

من و دبیرستان اسد آبادی

نورالدین زرین کلک

کلاس ششم دبستانم که در لشت نشای (رشت) تمام شد پدرم هم با آقارضا امینی (پسر خاتم فخرالدوله و برادر دکتر علی امینی نخست وزیر) سر حق و حقوق کشاورزها در گیری پیدا کرد و ناچار از ترک سمت خود یعنی اداره املاک امین الدوله که چهل تا روستا و از جمله زیباکنار بود شد و ما به تهران آمدم و بر خلاف رفته که با یک لوتکای کوچک و از راه سفید رود وارد آنجا شده بودیم حالا با یک مینی بوس وارد جادهای شدیم که پدرم برای آن جا ساخته بود.

- در تهران در نزدیک ترین مدرسه یعنی دبیرستان اسدآبادی اسم نوشتم که در میدان رشد یه بود و دست کم دوسه کیلومتری بیشتر تا دبیرستانهای دیگر فاصله داشت.
 - مثل همه بچه ها از این که دبیرستانی شده ام غروری پنهان در رگ و ریشه ام می دوید و هر بار که در حمام نمره جلوی آینه ی قدی، تن برهنه ی خود را می دیدم از بزرگتر شدن عضلات ران ها و سینه و بازویم تعجب خوشایندی می کردم.
 - مدرسه اسد آبادی در شمال خیابانی بود که از میدان رشديه جدا می شد و نه گمانم برای مدرسه ساخته شده بود، بلکه در مقطع یا مقاطع دیگر سهخانه ی همسایه را خریده به هم وصله کرده بودند. از این خانه ها یکی حیاط بزرگی داشت که ستاد مدرسه ته آن قرار داشت ؛ طبقه ی همکف اتاق آقای ناظم، اتاق دبیران، دفتر و آبدارخانه؛ و طبقه ی دوم اتاق مقام معظم مدیریت بود.
 - کلاس اولی بودن در دبیرستان مثل سرباز صفر بودن در پادگان است: تو کم اهمیت ترین فرد پادگانی و همه ی دیگران از تو بالاتریا خیلی بالاترند. مثل گروهبان ها، سروان ها و سرهنگ ها در پادگان! عوضش توی برنامه درسی ات اسم های جذاب تازه ای اضافه شده که هم ناشناسند هم مرموز، مثل شیمی، هندسه جبر و فیزیک...که حتا تلفظ اسمشان هم توی خانه و وسط فامیل خیلی کلاس دارند!
 - اول که می خواستی وارد مدرسه شوی باید از در دروازه ای پهن و بلند وارد دالان کوتاهی می شدی به طول مغازه ی لوازم التحریر فروشی بغل مدرسه دریک سمتو کلاس های درسی پشت به خیابان در سمت دیگرکه پنجره هایش به حیاط مدرسه باز می شد.
- کلاس های دیگر نیمی دریک طبقه و نیمی در دو طبقه - و هر کدام باسبک ساختمانی دیگری - روبروی همین دروازه، در شمال حیاط از شرق به غرب به صف شده بودند که در ساعت های درس از هر کلاس صدای یک معلم نا پیدا می آمد و تعدادی کله ی کوچک خاکستری که دائما در وول خوردن بودند دیده می شد که سعی داشتند برگردند و توی حیاط را نگاه کنند و با دست و چشم و دهن، تازه وارد را دست بیندازند.

- معلم شیمی ما مرد جوانپر حرارتی بود کهبینی ای بزرگ وسر و صورتی سوخته وروستایی داشت و اصرارداشت خیلی به ما شیمی یاد بدهد. (وتا سال ها بعد هم ما تعریف شیمی و فرق آن با فیزیک را یاد نگرفتیم) به همین خاطر، هم خیلی جوش می خورد وهم خیلی سخت می گرفت. اما هر چه بیشتر جوش می خورد بهانه ی بیشتری به بچه های تُخس میداد که ادایش را درآورند و او را وادار کنند که از کلاس بیرونشان کند.

- بر عکس او آقای جلالی قاجار و آقای عدنانی که آن قدر خوش رو، شیک پوش و با ابهت بودند که بچه ها بی اراده رام آنها می شدند. آقای عدنانی بلند بالا و بسیار خوش تیپ بود؛ اما یادم نیست چه درسی می داد (شاید تاریخ جغرافی) و آقای جلالی قاجار فیزیک درس می داد. امروز اول که می خواست درس اوزان را شروع کند اینطورآغاز کرد: اگر یکی برود دکان قصابی و بگوید یک کیلو گوشت بده قصابه نمی پرسد یک کیلومتر؟!.....همین گفتارشوخ وشننگ، هرهرخنده ی بچه ها را سبب شد که انگارنمی خواست تازنگ بعد تمام شود!

وقتی رسیدیم کلاس سوم، زبان خارجی هم به درس هامان اضافه شد: از سه زبان آلمانی، فرانسه و انگلیسی می توانستیم یکی را انتخاب کنیم.

یادم نیست آن دو زبان دیگر را کی درس می داد یا اصلا داوطلب داشت یا نداشت؛ اما من که انگلیسی را گزیده بودم شدم شاگرد آقای دهگان.

- آقای دهگانیک جنتلمنانگیسی بود که صدای بلندش را کسی نشنیده بود. لباسش همیشه تمیز بود و وقاری بیش از سن خود داشت. (در آن سن که ما بودیم مردان 25 ساله هم بنظرمان مسن می رسیدند... و آقای دهگان هم از همین دسته بود.)

به رغم شخصیت محجوبی که داشت، بچه ها سر به سر او نمی گذاشتند؛ شاید برای این که هم انگلیسی درس مهمی بود و هم آقای انگلیسی، مرد محترمی - یک جنتلمن - بود.

- یک بار اواخر سال تحصیلی که چند تا کلمه انگلیسی یاد گرفته بودیم و خیال می کردیم دیگر شکسپیر شده ایم، سه چهار تا از همکلاسی ها - که از قضا بچه درسخوان های کلاس بودند - شیطنت (علمی) شان گل کرد و یکی را بین خود شیر کردند که برود سنوالی از آقای دهگان بکند تا ببینیم عکس العمل او چیست و کمی تفریح کنیم. آقای دهگان از کلاس در آمده بود و داشت بی شتاب به سمت اتاق معلمانی رفت که ته آن حیاط بزرگه قرار داشت. پسرک رفت و ما از دور، آن ها را به دقت رصد می کردیم. آقای انگلیسی ایستاد و همشاگردی ما با کمی من سوال را با او در میان نهاد. هردو رو به روی هم و در وضعیت پروفیل - نسبت به ما - ایستاده بودند و ما مثل پرده ی سینما آنها را در لانگ شات می دیدیم و به رغم این که همه مان در ساختن آن سوال شرکت داشتیم با این همه سعی داشتیم همه ی جزئیات را لب خوانی کنیم. همشاگردی پرسش را به زبان آورد و منتظر جواب ماند.

جنتلمن چند ثانیه فکر کرد و بعد چشم در چشم او دوخت و گفت: "بروپسرجان... از تو انتظار نداشتم" ... و راهش را کشید و رفت.

سئوالی که سر هم کرده بودیم این بود: **go chose a goose** و پیش خود خیال می کردیم با این شاهکار آقای انگلیسی را حسابی شوکه خواهیم کرد. اما آن که عاقبت کِنَف شده بود ما بودیم.

- مهم ترین و حاضر در صحنه ترین معلم های مدرسه، معلم جبر و مثلثات بود: آقای فَرَه وَشِی؛ که ضمناً ناظم مدرسه هم بود و هیچ کجا نبود که نباشد یا صدایش شنیده نشود. یک ترکه ی گیلاس همیشه دستش بود و با لهجه ی غلیظ ترکی داد میزد: او هوی حسین جوادی: و لش کن! ... آهای محسن حاجی قلی زاده : نزن بچه مردم را... اِلَ دَ چَرَا نَمیری سرگلاست پَسَر...پَه! (او اسم و فامیل همه ی شاگردان را از حفظ بود؛ بی اشتباه)!

یا فرامین دیگر: بدو سر صف منوچهر رباط کریمی؛ یا: احمد خیری این ساعت آمدن مدرسه است؟ محمد تجلی فرامرزی، این دفعه می بخشمت؛ اما دفعه دیگه سر و کارت با این چوبه ها، ... آهای مَشَد عباس؛ در را ببند و کسی نذار بره بیرون.

- و اما اعظم مقامات مدرسه- طبعاً - آقای مدیر مدرسه بود. مدیر مدرسه اسد آبادی در آن چهار سالی که من شاگردش بودم آقای حسن راعی بود (مدیردیگری را پیش یا پس از او به یاد ندارم شاید هم، من و او همزمان به اسد آبادی رفته و از آن درآمدی داشته باشیم)

آقای راعی مردی کوچک اندام بود اندازه ی شاگرد ها؛ اما آن قد کوتاه و دست و پای کوچولو را آن چنان با مهارت در لباس های سوپر شیک، کراوات های خوشرنگ و کفش های براق ورنیگم می کرد که بیننده اصلاً خود آقای راعی را نمی دید!

آقای راعی در عوض مردی هوشمند و کارکشته بود و تا وقتی ناظم منظم کارآمدی مثل آقای فره وشی داشت اصلاً خود را قاطی مسائل مدرسه نمی کرد.

- به یاد ندارم هرگز آقای راعی سر صف یا جای دیگر برای بچه ها سخنرانی کرده باشد. او مانند انوشیروان عادلدر کاخ مدائن، یا مثل بخت النصر در کاخ بابل بر تخت مدیریت می نشست و هر کس (البته نه هرکس هم!) کاری داشت باید در پای تخت او می ایستاد و پادشاه حکمش را بر او می راند. آنچه من از دستگاه جبروتی انوشیروان یادم می آید یک دیدار دسته جمعی بود که بعداً شرحش را می آورم.
- آن سالها، آزادی های اجتماعی زیاد بود. یادش به خیر. دهه اول پادشاهی پهلوی دوم بود و از او هنوز به عنوان شاهنشاه جوان بخت یاد می شد. هنوز با ماشین شخصی در خیابان ها ظاهر می شد و حتا گاه با ماشین روباز و در حال رانندگی، و خلاصه اینکه هنوز طعم دیکتاتوری زیر دندانش نرفته بود.

آزادی احزاب به داخل مدرسه ی فسقلی ما هم رسوخ داشت و در کلاس ها گاهی بحث های اجتماعی مطرح می شد. مثلاً یک روز "نمسه چی" (یعنی چی؟) که یکی از همشاگردی های من بود در جر و بحث با آقای عدناتی صحبت از "حکومت مردم بر مردم" کرد (که معلوم بود در خانه شنیده بود) اولین بار بود که من به این تعبیر از "دموکراسی" برخوردم که هم تعجب کردم و هم خوشم آمد.

- معلم های ما اکثراً و شاید تماماً توده ای بودند و جو مدرسه را همیشه همین توده ای ها می ساختند، اما به رغم قدرت قاهره ی توده ای ها، بچه های زیادی- و من- طرفدار جبهه ملی و دکتر مصدق بودند.

رویارویی این دو گروه اصلی، نه تنها در کلاس ها- با معلم یا بی معلم- بل که گاهی در زنگ های تفریح نیز در صحن حیاط ادامه داشت. دموکراسی اما؛ در همان قد و قواره در مدرسه حاکم بود و در حالی که گاه بحث ها چنان ملتهب و داغ می شد که صداها به فریاد می رسید؛ اما هیچ وقت خشونتی اتفاق نمی افتاد.

- سالی که من کلاس دوم بودم (1329) بحث داغ مدرسه، ملی شدن نفت بود و کمتر وقتی و کمتر شاگردی بود که در این گرداب نمی چرخید. آن سالها سر لشگر رزم آرا نخست وزیر شاه بود و مصدق در مجلس شانزدهم روبرویش مثل سد سکندراستاده بود.

روز آخر سال و نزدیک عید نوروز بود که ناگهان خبر ترور رزم آرا مثل بمب در مدرسه پیچید و بدون این که به نفس ترور فکر کنیم، آن را پیروزی مصدق تلقی کردیم! و با خوشحالی رفتیم تا سیزده روز تعطیل را با یک کوله بار مشق و درس و جریمه‌در کیف، به عید و عیدی وسیزده به در... و... برسیم و همه چیز را از یاد ببریم.

- وقتی نوروز تمام شد و به مدرسه برگشتیم دیگر مدرسه، آن مدرسه ی سابق نبود. معلمین و شاگردان توده ای که تسمه پاره کرده بودند، روزی نبود که صحن مدرسه و کلاس را محل سخنرانی و داد و فریاد نکنند.

یکی از روزها که مناسبتی هم داشت (شاید اولماه می- روز کارگر) در تمام صحن سه حیاط مدرسه شاگردان به استماع سخنرانی دعوت شدند و ما هم از خدا خواسته کلاس ها را تعطیل کردیم و زدیم به حیاط.

دویست سیصد نفری شاگرد و ده پانزده نفری معلم جمع بودیم. یک چار پایه نزدیک دیوار شرقی مدرسه که همان حیاط مدیر بود گذاشته بودند و آقایان معلمین به نوبت بالای چار پایه رفته سخنرانی کردند. از دهقانان و کارگران و پرولتاریا و بورژوازی و فنودال (که ما هنوز نمی فهمیدیم یعنی چه) و پیشوای خلق های تحت ستم (استالین) و توده های تحت ستم و خلق های در بند و... آن قدر سخن راندند و دواندند و چپاندند تا عاقبت نوبت به آخرین سخنران رسید.

- این سخنران به راستی یک ناطق زبر دست و یک هنر پیشه ی توانا بود. حرف های او چنان بر دل می نشست که من تا امروز فراموش نکرده ام یعنی در 60 سال گذشته!

آن سالها خیلی از پایان جنگ جهانی نگذشته بود و بوی خون و باروت هنوز در هوا حس می شد؛ اما چیزی که بیش تر از جنگ، هوا را انباشته بود "صلح" بود- صلحی از نوع استالینی- و جنگ سرد پنهان در پشت آن. سخنران که پیر مردی 30 تا 35 ساله (!) بود با موهای مشکی تاب دار و کت و شلوار شیک و قیافه ی جذابش بالای چارپایه رفت و از داستانی شروع کرد که دل همه را سوزاند و اشک همه را درآورد.

او گفت: "همه می دانیم که مادر - همه ی مادر های عالم- اعم از انسان و حیوان برای بچه اش هیچ کاری نیست که نکند ... تا جایی که حتا جان خود را فدای او می کند تا او زنده بماند... (این نقل ها به مضمون است) . میمون ها هم از این قاعده مستثنا نیستند و جانشان به جان بچه هایشان بسته است.

اما در دوران جنایتبار جنگ هیتلر، این پیشوای منفور و متعفن آلمان، دستور داد تا میزان فداکاری میمون های مادر را آزمایش کنند. پس میمون های مادر را جمع کردند و آنها را با بچه های شیر خوارشان در سالی جا دادند. بعد آرام آرام کف اتاق را که زیرش کوره هائی گذاشته بودند گرم کردند.

ابتدا میمون ها خوشحال شدند و روی زمین ولو شده شروع به بازی و شیطنت کردند؛ اما با گرم تر شدن کف سالن بچه هایشان را در آغوش کشیدند و به سینه چسباندند... زمین سالن به تدریج گرم تر و گرم تر شد و میمون های مادر جست و خیز را شروع کردند و با گرم تر شدن کف زمین کم کم بچه ها را رها کردند و فکر نجات خود افتادند. اما داغ شدن کف سالن باز هم ادامه یافت؛ طوری که دیگر جایی برای پاهای نسوخته نماند... پایان تراژدی سالی بود پرازمادر بوزینه ها که روی بدن بچه های خود ایستاده بودند تا کف پاهایشان از گزند سوختن در امان بماند....

"بوزینه بچه گان جَزَع می کردند، فَزَع می کردند، گریه میکردند، ناله میکردند... اما مادر ها تنها فکر پاهای خود بودند... بوزینه بچه گان آن قدر زار زدند تا از حال رفتند و زیر پای مادرانشان مردند."

یک سکوت طولانی و بعدش یک کف زدن جاتانه پاداشی بود که مستمعان جوان و نو جوان به این ادبیات دادند و سخنران را سرمست به ادامه ی سخن تشویق کردند.

- شروع سال اول من در مدرسه اسد آبادی یک سال بعد از تیر خوردن شاه در جلوی دانشگاه تهران و انحلال رسمی حزب توده بود؛ اما کی به حرف شاه گوش می کرد؟. تبلیغ صلح که آن روزها مد بود و فرمایش از زیر سبیل کلفت استالین در کرملین جاری می شد از صبح تاشب ورد زبان کارگر ها و باسوادها و بی سوادها و دانش آموزان و معلمان بود. (از دانشجوها و روشنفکرها خبری نداشتم)

• کلاس دوم که رفتم، معلم نقاشی مان آقای زمان زمانی بود که نسبت به معلمان دیگر جوان تر بود.

زمانی برای هر شاگردی که خوب نقاشی می کرد- و به وجدش می آورد- دفترش را می گرفت و تویش یک طراحی تند و تیز با مداد سیاه - و معمولاً چهره ی یک زن جوان بی نهایت زیبا - می کشید. حالا خودتان فکر کنید چه کیفی می برد آن دانش آموز خوش بختی که دفتر نقاشی اش مزین به چنین گنج بادآورده ای می شد!

• در کلاس ما پسری آذری بود با نام دلفانیانکه نقاشی خوب می کشید. یک روز آقای زمانی در دفتر دلفانیان صورت یک زن را کشید با موهای بلوند بلندیکه ریخته بود روی شانه هایش. دیگر دل و دین برای من نماند از بس که زیبا بود آن زن!

• خدا میداند که این نقاشی سیاه قلم چگونه مرا تکان داد؟ ...نه! این جایزه اگر حق دلفانیان است حق من هم هست. من هم نقاشی ام به پای آقای زمانی نمی رسد؛ اما از دلفانیان قطعاً و حتماً بهتر است. باید هر طور شده خودم را نشان بدهم و از دلفانیان عقب نیفتم. حسابی گذاشتم پشت طراحی و هر هفته آنها را به آقای زمانی نشان دادم تا عاقبت اتفاقی افتاد که حسرتش را داشتم. دست های آقای زمانی در کشیدن نقاشی درنگ نمی کرد. آقای زمانی دفتر را از دست من گرفت، نشست روی صندلی من و به سرعت صورت دختری را کشید که من نزدیک بود غش کنم. هم برای جایزه و هم برای عشق آن ماهرو! (این طراحی را شصت سال ست که دارم)

• سال ها بعد یعنی سال 1340 که دانشجوی دانشگاه تهران بودم از موسسه انتشارات فرانکلین برای تصویرسازی کتابهای درسی دعوت به کار شدم. کسی که از من آزمون ورودی گرفت همان آقای زمانی بود همراه با پرویز کلانتری. از آن سال ما با هم همکار، هم اتاق و همدوستانی نزدیک شدیم و تا 1348 با هم کار کردیم. زمان زمانی خوش بختانه هنوز در لوس آنجلس است و هر بار که دست بدهد به دستبوسش می روم. عمرش دراز باد.

• یکی دیگر از معلم های ادبیات مدرسه اسد آبادی مردی بود کشیده اندام و استخوانی با پوستی به سفیدی گچ. آن قدر لاغر بود که استخوان گونه اش و سیب آدم زیر گلایش دل آدم را می سوزاند. گمانم او ریاضت می کشید و به خاطر " خلق ستم دیده و توده های محروم" رژیم غذایی گرفته بود. این معلم بسیار محترم که همیشه چند صد صفحه پلی کپی زیر بغلش بود نامش "خطیب رهبر" بود. شاگردها هیچوقت در نمی یابند معلم شان ممکن است مرد بزرگی باشد... و وقتی سال ها بعد، او را در مقام بلندی می بینند به شاگردی او افتخار می کنند. اصلاً کسی که نامش، هم خطیب باشد و هم رهبر؛ می تواند مردی عادی باشد؟ یا کسی که کاوه و فامیش دهگان (و نه دهقان) باشد؟

این فضای پر ولوله ی سیاسی در سال های 1330 و 1331 در بستر دمکراسی دوران مصدق طوری بالا گرفت که حتا شاگرد کمروی دست و پا چلفتی ای مثل من هم از سیطره آن رها نبودم و سخنرانی

های پر حرارتی را که روی میز های کلاس می کردم- و خدا میداند چه مهملاتی می گفتم!- هنوز اسباب تعجب خودم است.

• یکی از تفریحات همیشگی ما آقای نجمی معلم فقه و شرعیات ما بود.

آقای نجمی حقیقتاً "پیرمرد" بود یعنی حتماً 45 سال بالاتر داشت. آقای نجمی، مردی آرام و با نزاکت بود و تنها یک عبا و عمامه و یک زبان دراز و صدای انکراالصوات کم داشت تا یک ملای کلاسیک شود. اگر شما فکر کنید کسی درس فقه و شرعیات را جدی می گرفت حتماً خودتان این کلاس را نداشته اید. در عوض هر چه بخواهید این درس فرصت میداد تا برو بچه های یک الف قد و بالا، آقا معلم پیر محترم را در سه کنجی گیر بیاندازند و او را با سئوالهای بی جواب مستاصل کنند:

- آقا اجازه: آقا خدا چرا شیطان را به دست خودش آفرید تا این همه دردسر برایش درست کند؟

- آقا برای چی باید امام دوازدهم برود توی چاه و هزار سال صبر کند تا ظهور کند؟

- آقا آیا خدا می تواند ستاره ای -سنگی- چیزی بیافریند که نتواند خودش بلند کند؟

- آقا، آقا، آقا... و بیچاره پیر مرد بی زبان - با آن لهجه ی آذری اش - از دست این زبان نفهم ها کلاس را ترک می کرد و... هورای بچه ها به هوا می رفت!

از دوستان آن دوره محمد تجلی، جوانشیر، سیاح، منصور شحنه، ایرج فلاح، زین العابدین ورشوچی، احمد خیری، سهیل خرده پز، سیروس راستی را یادم مانده که هرکجا هستند خدایا به سلامت دارشان.

•

(عکس همراه: از راست: نورالدین زرین کلک، سهیل خرده پز، منصور شحنه و ایرج فلاح در صحن مدرسه اسد آبادی ست دو ماه پیش از کودتا: 1332)

تابستان 1391